چهارپایه

امیر جدیدی
روزنامه‌نگار

شیرینی روزهای اولین عشق

بـاور کنید بـه همین سـادگی‌هایی که فکر می‌کنید نیست. یعنی اساساً رسم نیست که قصه عاشقانه را سرگشاده بنویسند و در تیراژ چند هزار تا چاپ کنند و بدهند دست خلق‌الله. تا بخوانند و به ریش راوی‌اش بخندند. این حرف من نیسـت کـه می‌گویم، حقیقت ماجرا را بخواهید یکی دو هفته‌ای اسـت که به خیلی از بزرگان مملکتی و خیلی از مشـاهیر ادبی زنگ زدم و خواستم که داستان نخستین عشق‌شان را برای روزگار و برای شما بنویسـند. من کار ویژه‌ای انجام نمی‌دادم، خرجـش یک تلفن بـود و چند کلامی صحبت، که اگر راستش را بخواهید برایم جذاب هم بود. به خیلی‌ها که دلم برایشـان تنگ شـده بود هم زنگ زدم و این پیشنهاد بی‌شرمانه‌ام را راست و صاف و پوست‌کنده گفتم. البته که هم‌صحبتی با دوستان برایم لذت‌بخش بود. ولی در پاسخ به این پیشنهاد یک اتفاق مشترک وجود داشت. تقریباً هیچ‌کدام از دوستان نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند و چنـد لحظه‌ای خندیدند و هر کدام جوابی دادند. یکی گفت منظورت عشـق زمینی اسـت، دیگری گفت یعنی عشق دختر و پسری را می‌گویـی، نفر بعـدی گفت می‌خواهی زنم از خانه بیرونم کند. آن یکی گفت می‌خواهی توی ایران چاپ کنی. یکی دیگر گفت بچه جان آخر عمـری من را انگشـت‌نمای ایـن و آن نکن. باز دوست دیگری گفت با این حرفت من را به پنجاه سال پیش بردی و چه بد کردی که بردی. چند نفری گفتند نمی‌شود عشق آخرمان را بنویسیم. جواد موسوی حالش بد شد وقتی که داستانش را برایمان تعریف کرد. راست و دروغش را نمی‌دانم ولی خیلی‌ها حاضر بودند که مثل شهرام شکیبا به عاشق یک دقیقه‌ای بودن‌شان اعتراف کنند. ولی برایم عجیب بود که همه عاشق بودند و با شنیدن حرف‌هایم انگار که آهی از نهادشـان برمی‌آمد. همه این حرف‌ها و هزار حرف دیگر را شنیدم و شـاید یک روز که قرار شد جای دیگری درباره عشق حرفی بزنم خاطرات این روزهایم را بنویسم. یکـی از بچه‌های همین روزگار عشـق اولش را برایم تعریف می‌کـرد و اینکه چه بلایی برادران دختر سـرش نیـاورده بودند و هنوز هم از ترس آن برادران حاضر به نوشتنش نبود. ولی عجیب بود که موقع حرف زدن درباره معشـوقش دلش غنج می‌رفت و ... قصدم این نیست که راز کسی را فـاش کنم ولی همین یکی دو شـماره‌ای که این صفحه داستان نخستین عشق درآمده آنقدر داسـتان عاشقانه دوستانم را شنیده‌ام که کم‌کم به عشق و مفهوم فلسفه‌اش فکر می‌کنم. خلاصه اینکه اوضاع عجیبی شده همه یاد ناکامی‌هایشان افتادنـد و مـن را کـه می‌بینند هـر چه در دل تنگ‌شان هست را برایم می‌گویند. می‌گویم خب لااقل همین‌هایی را که می‌گویید بنویسـید که جواب‌شان یکی از همان هزار جواب بالاست. یکی از دوسـتان در مقام مخالفت با من و نوشته‌های دوسـتان برآمد و می‌گفت که عشق یک چیزی مثل کشـک و دوغ و تمام زندگی... و همه اینها حرف اسـت و علم پزشکی ثابت کرده که تجمع هورمون «دوپامین» باعث این گرایش می‌شود و آدم اساسـاً هر وقتی که این هورمون ترشح کند میل زیادی به جنس مخالفش پیدا می‌کند و آرزو و لذت دیدار دارد و حسرت آغوش در دلش زنده می‌شود. من البته از در دعوا با دوستم درنیامدم و گفتم مـن که متوجه این حرف‌ها نمی‌شـوم ولـی یک چیز را خوب می‌دانم. اگر با دیدن یک نفر دل از کفت رفت بدون که عاشق شدی. حالا چه فرقی می‌کند که این هورمون ترشـح کند یا نکنـد. وقتی که همه ذهنت را یک نفر می‌گیرد. وقتی که دست و دلت به کار نمی‌رود. یعنی اینکه عزیز من عاشـق شدی و باید یک فکری به حال دلت بکنی. اگر با قرص و دوا دردت درمان شـد که حکماً حرف تو درست است اگر نه که به فکر غـذای دلت باش که خربزه آب اسـت... خلاصه اینکه آن روزی که تصمیم به احداث این صفحه گرفته شد اصلاً قرار و مدارمان چیز دیگری بود. نمی‌دانم چه شـد که خودمـان را در این ورطه هولناک انداختیم. قصه غریبی است این حکایت اولین عشـق که نه می‌شـود گفت و نه می‌شود نگفت. عیب ماجرا اینجاسـت که شیرینی‌ای در این روزها هست که هر انسان خوش‌ذوقی را سر ذوق می‌آورد. حالا برای نوشتن خاطرات آن روزها باید که دوستان بی‌خیال سرزنش مدعیان شوند که فرمود گر من از سـرزنش مدعیان اندیشـم/ شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

اگر خدا بخواهد و شما یاری کنید این داستان همچنـان ادامـه دارد. اما طبق رسـم هر هفته چهارپایه این صفحه با عشـق تقدیم می‌شود به همه همسرانی که برای اولین عشق همراهشان حرمت قائلند.

Email:4paye@roozegardaily.com

چهارپایه

پایه یکم

کبوتر با کبوتر باز با باز

احمد غلامی
داستان‌نویس

اولین بار عاشق دختری شدم که ۱۵ سانت از من بلندتر بود و همین ۱۵ سانت در سرنوشتم نقش مهمی داشـت. با او زیر پل سـیدخندان قرار گذاشـتم تا با هم سنگ‌هایمان را وا بکنیم که اگر قرار شد با هم ازدواج کنیم بعدها جای شکوه و شکایت نماند. مثلاً من دختر خان بالا بودم و تو آفتاب‌نشـین. همه چیز جور بود که ازدواجی عاشقانه صورت گیرد که نشد. امان از رفیـق ناباب. البته توپ خوب هم بی‌تاثیر نبود. یکی از بچه‌های تیم آمد سراغم که ساعت پنج بازی داریم. گفتم: «من ساعت هفت قرار دارم.» گفت: «کو تا سـاعت هفت، می‌رسی...» ساکم را برداشتم و رفتم فوتبال. آنقدر بازی حال داد که یادم رفت اصلاً قراری داشـته‌ام. یک ربع به هفـت از در ورزشـگاه زدم بیرون، از راه‌آهن تا سیدخندان اگر بال هم درمی‌آوردم، نمی‌رسیدم. توکل به خدا کردم و راه افتادم. درست یک ربع به هشت رسیدم سر قرار. هنوز زیر پل ایستاده بود. توی دلم گفتم «معرفت!» رفتم جلو گفتم: «ببخشید، دیر کردم.» زد زیر گریه و گفت: «دلم هزار جا رفت...» تا آن لحظه کسـی نگران من نشده بود. خیلی حال می‌دهد کسی نگران آدم باشد. گفتم: «نگران نباش فوتبال بودم...» توی چشم‌هام زل زد و چون ۱۵ سانت از من بلندتر بـود از بالا چنان نـگاه غضبناکی کرد که قالب تهی کردم. به من و من افتادم. ناگهان سـیلی محکمی به گوشم زد و گفت: «بی‌شعور احمق.» پل دور سرم چرخید. تا خواستم چیزی بگویم سوار پیکانی که آن‌طرف خیابان منتظرش بود، شـد و رفت. این عشق بی‌سرانجام بود ولی من به خودم قول دادم، تحت هیچ شـرایطی وقتی فوتبـال دارم با خانمی قـرار نگذارم. بعد از آن عاشـق دختری شدم که سـادات‌خانم آن را به مادر معرفی کرد. سـادات‌خانم، خانم جلسه‌ای قـرآن مادرم اینا بود. مادرم آنقدر از خوبی‌های دختره گفت که من ندیده عاشـقش شدم. قرار شـد اولین روز آشنایی‌مان با هم برویم مهدیه دعای توسـل. قرار شد هر کس مفاتیح خودش را بیاورد. سـاعت شش رفتم دنبالش. دل توی دلم نبود که رفقای سر خیابان مفاتیح را دستم نبینند، آخر این حرف‌ها به من نمی‌آمد. آنقدر گیر می‌دادند تا ته و توی قضیه را درمی‌آوردند. مفاتیح را پیچیدم لای یک روزنامه ورزشـی و راه افتادم. سه چهار نفری سر خیابان بودند. تا مـرا دیدند راهم را کج کردم. یکی‌شـان فریاد زد: «بابـا تحویـل نمی‌گیری.» برگشـتم. اگر می‌رفتم دردسرم بیشتر می‌شد. تا رسیدم یکی گفت: «اینو بده. از صبح دنبالشـم.» روزنامه را کشـید. مفاتیح افتاد. با عجله آن را برداشتم و بوسـیدم و گذاشتم زیر بغلم. یکی دیگر گفت: «درس طلبگی می‌خونی؟» گفتم: «آره.» بهتر از آن بود که بگویم اولین قرار عاشـقانه‌ام توی مهدیه برای خواندن دعای توسـل است. خیلی گیر ندادند، زود زدم به چاک. وقتی دختری را که مادرم پسندیده بود و من عاشقش شده بودم دیدیم خیلی با دختر رویاهام تفاوت داشت اما آنقدر نجیـب و مهربان بود که یک دل نه صد دل عاشـقش شـدم. با هم رفتیم دعای توسل. او همـه‌اش من را با لفظ آقا صدا می‌کرد و من خیلی حال می‌کردم. تا حالا اینقدر کسی به من نگفته بود آقا. مـا رفقا همدیگر را با لقب‌هایی که برازنده‌مان بود صدا می‌زدیم. اصغر گروهبان، علی چترباز، سعید سگ‌باز، مرتضی دبنگ، مجید چرسـی و... خلاصه عشـق کار دسـتم داد. نـه اینکه ازدواج کنم. وقتی دعای توسـل می‌خواندیـم و دسته‌جمعی همه با هم تکرار می‌کردیم: انا توجهنا واستشفعنا و توسلنا بک الی‌الله و قدمناک بین یـدی حاجاتنا... چنان پـر از شـور می‌شـدم که می‌خواستم از قفس تنم پـرواز کنـم و وقتی می‌رسـیدم بـه یاوجیهاً عندالله اشفع لنا عندالله... چنـان فریاد مـی‌زدم که صدایم می‌گرفت.

حاج‌آقایی کنارم نشسته بـود مچـم را گرفـت و کشـید و گفـت: «جوان خدا خیرت بدهد یه کم آرام‌تر پرده گوشـم پاره شـد.» موقع برگشـتن دختر دربـاره زندگی و آینـده‌اش می‌گفت و دربـاره رویاهایش و من از اثر جادویی دعای توسل و اینکه می‌خواهم همه چیز را کنار بگذارم و بروم توی دل عرفان. دلم می‌خواست دست از همه چیز دنیایی بشورم و آدم دیگری بشوم. او از علاقـه‌اش به بچه گفت و من از اینکه تا به حال چقدر اشتباه زندگی کرده بودم. وقتی از هم جدا شـدیم او گریه کرد و رفت و من هم در جذبه دعای توسل به خانه آمدم. قرار شد سه‌شنبه برویم جمکران و با هم زیارت عاشورا بخوانیم که پدرش زنگ زد و به مادرم گفت: «پسرتون به درد ما نمی‌خوره.» وقتی مادرم اصرار کرده بـود چرا، گفته بود: «خل‌وضعه، خدا شفاش بده.»

گفتـم: «به درک کـه نمیاد، خودم تنهـا میـرم.» دو تا چهارراه بیشـتر نرفته بودم که تنبلی‌ام آمد تنها بروم. برگشـتم خانه به مـادرم گفتم: «اصلاً می‌دونی مادر کبوتر با کبوتر باز با باز.» قسمت اول ضرب‌المثلم درست درآمد و دختر رفت با یکی از پسـرهای متولی مسجد محل‌شان ازدواج کرد و هر دو شدند کبوتر حرم. من هم به دنبال باز شکاری بودم که اهل ورزش باشد.

بـه قول روانشـناس‌ها تصویـر ذهنی از دختری ورزشـکار ساختم و یک دل نه صد دل عاشـقش شدم. پنجاه درصد قضیه جور بود؛ اینکه من عاشق دختری ورزشکار بودم. پنجـاه درصد قضیه هم وقتی جور شـد که دختری را توی پارک دیدم. داشـت ورزش می‌کرد. نرمش کششـی انجام می‌داد. رفتم جلو و گفتم: «ما هم توی فوتبال از این نرمش‌ها داریـم.» گفت: «برو آقا مزاحم نشـو.» گفتم: «من قصد مزاحمت ندارم.» گفت: «پس برو.» گفتم: «والله من عاشـق دخترای ورزشکارم.» گفت: «برو آقا مزاحم نشو.» گفتم: «واقعاً قصد مزاحمت ندارم. دلم می‌خواد با دختری ازدواج کنم که اهل ورزش باشـه.» گفـت: «واقعاً؟» گفتـم: «بله.» گفت: «فکـر می‌کنی حالا اونو پیدا کـردی؟» با خوشـحالی گفتـم: «بله.» گفت: «ماشاالله... شاه‌پسـر...» انگشت‌هایم را به هم گـره زدم و مثل بز نگاهش کردم. مثل اینکه داشـت با بچه‌ای رفتـار می‌کرد، گفت: «خب پس بیا اینجا وایسا کمکم کن.» گفتم: «چشـم.» و رفتم حاشیه پیاده‌رو ایستادم. بعد دختـر چرخید و با پـای چپ محکم زد تخت سینه‌ام. عقب عقب رفتم و با پشت افتادم توی جوی آب و شـلوارم خیس و لجنی شد. دختر رفت طرف سـاکش، من هم با بدبختی از توی جوی آب درآمدم و زل زدم به دخترک. گفت: «باید روی پای چپم کار کنم.» دلم می‌خواست گریـه کنم. احسـاس می‌کـردم خیلی تحقیر شـده‌ام. دختر این را فهمیـد. آمد جلو گفت: «بچه باحالی هسـتی ولی من از مرد جماعت متنفرم! می‌فهمی؟» گفتم: «آره.» دو تا سیب سرخ داشت یکی‌اش را داد به من و یکی دیگر را خـودش گاز زد و رفت و مـن تازه فهمیدم یک دل نه صد دل عاشـقش شـده‌ام. هر روز می‌رفتـم پارک تا او را ببینـم. اما او هرگز به پارک برنگشت.

پایه دوم

محمدحسین جعفریان
نویسنده

نظر بر دختر همسایه دارم

این اولین بار اسـت که چنین درخواسـتی از من می‌شود، اولین عشق! آسان نیست. نه، خیلی هم سـخت اسـت. اما قبول کردم بنویسـم. این غریزی‌ترین حس بشری، همه را در دوره‌ای قلقلک داده و پا به پا برده. اواخر زمسـتان ۶۶، شـلمچه بودم. آنها که جنگ را خوب چشیده‌اند، می‌دانند در شلمچه اگر می‌گفتی: اللهم الرزقنا توفیق الشـ... شصت [خمپاره شصت] می‌آمد پایین و به آرزویت می‌رسیدی! یک قتلگاه تمام‌عیار بود. یک هم‌سنگر ساروی داشتم. شجاعتش زبانزد بود. در باران تیر و خمپاره جوری راه می‌رفت که انگار در پارک ساعی قدم می‌زند. چند بار مجروح شـد. یک بار تیر به شانه راستش خورد. کشان کشان که می‌آوردیمش توی سنگر، کلاه آهنی از سرش قل خورد تا پایین خاکریز. من رفتم کلاه را آوردم. روی تمام بندهای برزنتی داخل کلاه، یک نام دخترانه با شیء داغی سوزانده و حک شده بود؛ «مرسده»! نگاه متحیرم به داخل کلاه بود که دست تیر خورده‌اش را دراز کرد و آن را قاپید و گذاشت روی سرش. رد چهار انگشت خونی روی کلاه ماند.

نمی‌دانم چرا این را نوشتم. از آن صحنه‌های فراموش‌نشـدنی سـال‌های دور من اسـت این حکایت. دلم می‌خواسـت جایـی نقل کنم. فکر کـردم اینجا بهترین جاسـت. اما آنچه به خودم مربوط می‌شود به سـال‌های دورتر برمی‌گردد. شـاید اول دبیرستان، مشـهد، محله کوی پنج تن. در حاشـیه شهر و طبق معمول دختری در همسایگی. که شـاعر می‌گوید: هوا گرم است و میل سایه دارم / نظر بر دختر همسایه دارم

ناگهـان به خودت می‌آیی و می‌بینی بی‌هیچ دلیلـی از دخترکـی در همسـایگی، اقـوام و... خوشـت می‌آید. آرزویت این اسـت یک لحظه ببینی‌اش. صدایش را بشـنوی یا وقتی دیگران بی‌اهمیت‌تریـن حرف‌ها را درباره‌اش می‌گویند، فالگوش بایستی. این وحشی‌ترین و صادقانه‌ترین حس هر مردی است. مثل آب خوردن، حاضری برایش بمیری. بعد بزرگ می‌شـوی، میانسـال می‌شوی و یقین می‌کنی چقدر احساساتت خام و احمقانه بوده و... اما نمی‌توانی انکارشان کنی. حتی یادآوری‌شـان باز هم سرخوشت می‌کند. احمقانه‌اند، به خدا احمقانه‌اند، اما هنوز احترامت را برمی‌انگیزند. شـاید از آن روست که حماقت، رابطه شـگفتی با صداقت دارد. شاید این تفسیر آن سخن رسول خداست که فرمود: اکثرهم اهل الجنه، حمقا (یا بلها). بیشتر بهشتیان از ابلهانند... و به خدا که چه کیفی دارد، این دست بلاهت!

مهمان چهارپایه

مروارید محمودآبادی
روزنامه‌نگار

اسم اولین عشقمو گذاشتم، «نخودی»

سـنی ندارم که از عشـق اولم بگویم ولی برای نسل قدیم که خودشـان را نسل سوخته می‌دانند، شـاید جالب باشـد شـنیدن دنیای ما. سال‌ها بود که برای روزهای تاسـوعا و عاشـورا می‌رفتیم خونه مامان‌بزرگ تو محله امیریه. سال‌ها بود که عموها با هم در دسته محله خرج داشتن، سال‌ها بود مامان‌ها و عمه‌هـا از صبح تا عصـر از این خونه به اون خونه دنبال روضه‌ها بودند، سـال‌ها بود که پسرها از صبح پیداشون نمی‌شد تا نصف‌شب که به بهونه سینه‌زنی معلوم نبود کجا هستند و سال‌ها بود که ما دخترها بعدازظهرها نزدیک دسته محله که باباهامون هم اونجا بودند، می‌رفتیم. ولی آن سال برخلاف سال‌های پیش بود؛ پنجم دبسـتان بودم، از عشق و عاشقی سر در نمی‌آوردم تا روزی که یه پسـری رو تو دسته دیدم، نمی‌تونستم چشم از چشمش بردارم. دیدنش شده بود خواب و خوراک اون روزام. شنیده بودم معشوق وقتی بی‌محلی می‌کنه، عاشق باز هم عاشق‌تر میشه. تا اون زمان فقط شـنیده بودم اما اون موقع حسش می‌کردم. پسـره اصلاً تو باغ نبود. سال اول گذشت، سـال دوم باز هم دیدمش. همه اون احوالات باز هم تکرار شد. اسمشو نمی‌دونستم، بالاخره یه روز با دختر عموهام که هم‌سن و سال بودیم، اسمشو گذاشتیم «نخودی» چون رنگ شلواری که هر سال می‌پوشید نخودی بود. من چهار سـال با این عشـق سـه‌روزه سرگرم بودم تا اینکه یه کم بزرگ‌تر شدم و سنگینی نگامو حس کرد. یه شـب موقع برگشـتن تو خونه دنبالم کرد، اسممو پرسید ولی دختر عموی بزرگ‌ترم بزرگ‌تریشو نشون داد و به جای من اسممو گفت. دل تو دلم نبود که چی میشه اما خدا رو شکر، فقط به یه احوالپرسی ختم شد. تا رسیدم خونه زود خودمو به دستشویی رسوندم. حالم اصلاً خوب نبود، اون موقع‌ها به خودم می‌گفتم یعنی عاشق شدم؟ نمی‌دونستم، مثل الان که هنوزم نمی‌دونم. اون شب تا صبح توی تب سـوختم و انگار سوزن خواب‌های من رو صحنه سلام کردن نخودی گیر کرده بود. مامانم نگران بود تا وقتی که دختر عموم به مامانم گفت انگار من بزرگ شـدم و تا مدت‌ها این داسـتان شده بود دستمایه متلک‌گویی‌های همه. سال‌ها گذشت ولی بعد از اون ماجرا من دیگه تو اون سه روز به اون محله و توی اون دسته نرفتم. نمی‌دونم نخودی روزگار کودکی و نوجوونی من کجاست اما الان که بهش فکر می‌کنم می‌بینـم چه روزگاری بود. دل کوچیک من به نگاه کردن پسر محله دل خوش کرده بود و نمی‌خواست از رویاهای شـیرینش جا بمونه. حالا چی شد که با دیدن این صفحه جرات کردم بلند بلند از عشقم بگم خبر ندارم ولی انگار همیشـه جای خالی یه چیز رو توی نوستالژی خونه مامان‌بزرگ، فامیل، غذای نذری، صداهای طبل و سنج احساس می‌کردم، چیزی که بازگو کردنش هم هنوز بعد از این همه سـال دل و جرات می‌خواد. جراتی که انگار «روزگار» به من داد.

پایه سوم

برای دختر میلک

یوسف علیخانی
داستان‌نویس

خوش‌خط‌تر از همه ما می‌نوشـت. درس «حسـنک کجایـی» را از بـر بـود. همیشـه ۲۰ می‌گرفـت و یک صدآفریـن کنـارش. اولیـن بـاری که احسـاس کردم می‌شناسـمش و تمـام او را از بر هسـتم، وقتی بود که دبسـتان دوازده فروردیـن «میلک» دیر باز شـده بود. تشـییع جنازه مادربزرگ یکی از همکلاسی‌ها بود. کریم را نبرده بودند سر خاک. کریم گریه نمی‌کرد اما به جای او، آن که خوش‌خط‌تر از همه ما می‌نوشت گریه می‌کرد. شـانه‌هایش تکان‌تکان می‌خورد و هق‌هق‌اش گریه ما را درمی‌آورد که فکر می‌کردیم یعنی ممکن است به زودی مادربزرگ‌های ما هم بمیرند؟

از همان روز سعی کردم «حسنک کجایی» را از بر کنم تـا بهانه‌ای برای هم‌صحبتی باهاش پیدا کرده باشـم. اما دیگر فصل امتحانات ثلث سوم رسیده بود و خرداد آمد و بعد فصل کار و آن وقت، فندق‌چین.

بعد هم شنیدیم پدرش مانده قزوین و دیگر برنمی‌گردد به روستا. بعد هم سیمرغ میلکی‌ها آمد و فردایش، کوچ‌شان را بار کرد و برد قزوین.

دبسـتان دوازده فروردین میلک دو کلاس داشت و دو معلـم. کلاس اولی‌هـا و کلاس پنجمی‌ها یک جا بودند و دومی‌ها و سـومی‌ها و چهارمی‌ها، کلاسی دیگر. دخترها آخر کلاس می‌نشستند و پسرها که ما بودیم جلوی کلاس. همیشه وقتی مدادتراشش می‌افتاد زمین، دوست داشتم دسـتم آنقدر کش بیاید که بتوانم مدادتراش را بردارم و بهـش بدهم و خنده را بپاشـم تـوی صورتش و بگم هم «حسنک کجایی» را از بر شدم و هم «کوکب خانم» را.

بعد سـیمرغ میلکی‌ها آمد و مادرم بنا به قرار از پیش دانسـته‌ای که ما برادر خواهرهـا بی‌خبر بودیم از آن، بار را بسـت و کوچ ما هم رفت قزوین؛ جایی که پدرم در آن کار گرفته بود.

از عجایـب روزگار اینکـه در هادی‌آبـاد قزویـن هم هم‌کوچه‌ای شـدیم. صبح‌ها می‌دیـدم که مقنعه و روپـوش پوشـیده و راهی دبسـتانی می‌شـود که دبسـتان دخترانه بود و من بایـد دو خیابان پایین‌تر می‌رفتم به دبستان پسرانه دهخدا. نگاه‌ها به هم گره می‌خـورد اما نامحرم شـده بودیم انـگار. دیگر فقط خاطرات میل به افتادن مدادتراش بود و دسـتی که هیچ‌وقت دراز نشد.

بعد هی کوچه تاریک شد و هی رنگ روپوشش عوض شـد و هی دبستان شد مدرسه و مدرسه شد دبیرستان و هی خجالتی‌تر شدیم و فقط یک‌بار چهره در چهره شدیم در آن روز گرم تابسـتان، در خانـه عمه‌ام که زن‌دایی او می‌شـد. عروسـی دخترعمه من و دختردایی او بود. من توی حیاط بودم وردسـت آشپزها و خدمت می‌کردم و او روی بالکن ایسـتاده بود و مجمعه‌های قیمه‌نثار را از من می‌گرفـت و داخل اتاق مهمان‌های زنانه می‌فرسـتاد و با هر مجمعه‌ای می‌خواستم بگویم «خبر داری از دلم؟» که نگفتم و فقط خال کنار لبش در یادم ماند و او رفت و من راهی دانشگاه شدم.

سـال اول دانشکده بودم که شـبی که زنگ زده بودم قزوین، شنیدم امشب «بله‌برون» اوست.

تـا آن شـب داسـتان کوتاه زیاد نوشـته بـودم اما همان‌وقت «میلک» را شـبیه زنی دیدم تنها و خسته و پا در کوهستان. میلک یا به عبارتی زن، خسته و خسته می‌شـود و وقتـی به خود می‌آید که بـرف، ریزریزان و تیزتیزان، گل‌های سـفید می‌شود سمت چادر شب که می‌افتـاد بر سـرش. بعـد زن از پا می‌افتـد و به خواب می‌رود. برف می‌بارد و دیگر دانه‌های سـفید نیسـتند. دیگر چادر سیاه شب نیست.

آسـمان سفید است و زمین سـفید است و کوهستان پنهان.

برف‌ها که آب می‌شـوند، آسـمان آبی می‌شود. کوه‌ها گرم‌تر می‌شـوند و آنی که از زیر برف از ناپیدایی به دید می‌آید، روسـتایی است به نام «میلک» که جای انگشتان دسـت و پایـش، کوچه‌های روستاسـت و کوچه‌باغ‌های باغستانان. جای قلبش هم چشمه‌ای جوشیدن گرفته که زمانی من و او، کوزه‌ای پر کرده بودیم از آن.

پایه چهارم

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر

محمدعلی علومی
داستان‌نویس

یاران! روزگار غریبی است که بلافاصله پس از نقل قول از لسان‌الغیب، حضرت حافظ، باید که جهت حفظ‌الصحه از ملت همیشـه در صحنه عذر تقصیر خواسته و تا در جعبه جـادو کار به اقاریری چنان که افتد و دانی نیفتاده اسـت، ظـن غالـب و بلکه حکم لازم بر این اسـت که بنده حقیر خود به لسان خویش و به زبان خوش اعتراف کنم که: آری، اینجانـب تحت تاثیر جنود ابلیـس رجیم، نه یک بار، بلکه چندین بار عاشـق شده‌ام که از آن میان تنها یک بارش به وصال رسیده و ثمره‌اش دختر و پسری مهربان و باهوش بوده است... و اکنون پس از عمری در ضلالت به سر بردن، چشم دلم ناگهان به حقایق روشـن شده و نه از طریق نفاق بلکه صادقانه و به مصداق فرمایش لسان‌الغیب که: پرسشی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس... بر آنم که جسارت کرده بپرسم که اگر شایعات دشـمنان ناپاک نباشد، به مصداق فرموده حضـرت حافظ: توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟ نکند که این عالیجنابان توبه‌فرما خود نیز زبانم لال، فریب نفس اماره خورده و عاشـق می‌شوند؟ یا شاید دامان‌شان از آلودگی عاشقی بس به دور بوده و آن کار صرفاً جهت رفع حوائج‌شـان و رسـاندن تکه نانی به مسکینان است و بس؟ یا شاید به سبب کوری باطن و ام‌الامراض تنگدستی مداوم اسـت که از این معنا نکته‌ای مکشوف همچو من موجودی سیاه‌دل و نابکار نمی‌شود؟ و باز پرسش این است که معنای ایـن بیت از مولانای مفسـر کلام خـدا در مثنوی معنوی چیسـت: عاشـقی گر زین سـر و گر زان سر است/ عاقبت ما را بدان سـر رهبرست. و چرا جناب مولانا مانند دیگران رگ‌های گردن به حجت قوی نگردانده و در صورت لزوم با برهان قاطع امثال من سـیاه‌باطن را دلالت نکرده است که عشق به آدمی همچو خود، نحس‌ترین و نجس‌ترین معانی در عالمین و از ازل تا به ابد بوده است؟

نمی‌دانم، چون که حیرت در حیرت آمد این جهان آنگاه که نوابغ میانسال و کهنسال و زن‌های متعدد از ریز و درشت و هر نوع و لون دارند که آن هم به سبب صفای باطن و البته نبوغ ذاتی‌شـان در گردآوری یک‌شـبه مال است و جوانان کودن اما با تنبلی ذاتی و به بهانه‌های واهی همچون بیکاری و تورم که می‌دانیم تمام ساخته ذهن و زبان انبوه دشمنان است و بس، عشق را انکار کرده و از عاشقی گریزانند و گرچه چون نیک می‌اندیشم می‌بینم که اندر الطاف و مزایای گرانی روزافزون و بیکاری گسترده کتاب‌ها و جزوه‌ها می‌توان نگاشت، از جمله اینکه خودبه‌خود بر نوابغ اقتصادی که به طریقه‌های کرامت‌آسـا از خاک سـیاه برخاسـته و بار خود را تا هفت پشـت بسته‌اند، راه باز می‌شود که از هر چمن گلی بچینند و چون که اینان اکثراً در مرز کهنسـالی‌اند بدیهی است که در ازدواج‌های مکررشان بسی دور از هواهای نفسانی‌اند و دو دیگر اینکه توفیق اجباری نصیب جوانان می‌شود تا در مسیر ریاضت‌پیشگی به مقامات عالی برسند و دیگر چها و چها... اما از سید عزیز دلم جناب میرفتاح سپاسگزارم که در دورانی که انگار همگان از عشق رویگردان شده و والدین مکرم دلبندان خردسال‌شان را به شدت شکنجه می‌کنند تا بیاموزند که در آینده گرد عشق هرگز نگردند و پهلوانش با شمشیر در میان میدان بلدیه کبیره، جان از دوستش می‌ستاند چون که آن نابکار عاشـق سه میلیون تومان جیفه دنیوی بوده است یا نوه‌ای به عشق شیشه، جان پدربزرگ جان‌دوست خود را می‌گیرد، آری درست در چنین احوالی از دوست رند خود، میرفتاح سپاسـگزارم که ما را باز به یاد معنای پرضلالت عاشقی‌ها انداخت؛ روزگاری که در حضور دلدار، جهان بر ما شـیرین می‌نمود و چون حرف، حرف می‌آورد، قصه‌ای به یادم آمد که: روزی روزگاری در شـهر جابلقا، از توابع و بلاد کوه قاف، بعضی از مردم سـاده‌دلش خاصه نسوان آن، از رمالان طلسـم مهر و محبت می‌گرفتند تا در نظر شـوهران عزیز و محبوب باشند تا کم‌کم بر نوابغ آن دیار واضح شـد که طلسـم ارتقای موقعیت و منصب، بسـی مجرب‌تر از طلسـمات دیگر اسـت زیرا که همپای خود، ثروت و به تبع از آن، حرمسـرا هم خواهد آورد و چنین واقع شد که در جابلقا هر هنری و از آن جمله هنر عشق ورزیدن خوار شد و جادویی ارجمند...

والسـلام و پنـاه بر خدا از عواقب این نوشـته سـراپا معلوم‌الحالی!

پایه آخر

مربای کشمش و پیاده‌رو ۴۷

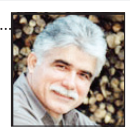

اکبر اکسیر
شاعر

– در پیاده‌رو ۴۷ شـعری خوانـدم/ ملیحه خندیـد/ گفتم بالاخره بله یا خیر؟/ گفت: خیر است ان‌شاءالله

– بـا پیراهن یقه خرگوشـی راه‌راه/ شـلوار پاچه‌گشاد/ ایستاده‌ام/ سـمت راستم رودخانه مرداب/ سـمت چپم مسـجد آبروان/ زیر پایم قبرستان قدیمی/ و روبه‌رویم مدرسه‌ای است که ملیحه از پشت پنجره‌اش پیداست/ و حواسش نیست معلم/ او را غایب نوشته است.

– دعـای خیر پدر و مادر اثـر کرد/ و من و ملیحه پا به پای هم پیر شدیم/ آنچنان پیر/ که حالا نشسته‌ایم کنار هم/ مثل بچه آدم/ با عصا و عینک و سمعک بازی می‌کنیم/ و دندان‌هایمان در لیوان/ همدیگر را گاز می‌گیرند.

– آنچنان که از شعرهایم معلوم است ملیحه همه جا با من اسـت. در خـواب و بیداری، در سـفر و در حضر، در لحظـه لحظه عمرم/ یادم نمی‌رود وقتی عمران صلاحی در مراسم اهدای جایزه ۱۰ سـال طنز مکتوب حوزه هنری ما را با هم دید، چقدر خوشحال شد. خوشحالی‌اش را چه صادقانه اقرار کرد. آری ملیحه همه جا با من اسـت؛ از پیاده‌رو سال ۴۷ تا امروز که این نام همواره نام دیگر من شـده اسـت. روزهای نوجوانی/ مسـیر مدرسـه و مزه‌پرانی من آغاز آشـنایی‌ام با ملیحه شد و ملیحه بعد از آن روز عشـق اول و آخر من شد و من به شعر رسیدم و شـاعر این شعر شدم. به شور و شوق رسیدم و تپش‌هـای دلم از پشـت پیراهـن وصله‌دارم مشخص شد و بی‌قراری این نوجوان تازه شاعر را کسی نفهمید جز ملیحه.

– اولیـن کلماتـی کـه از اولیـن روزهای آشـنایی با ملیحه در خاطرم حک شد، همان متلکـی بود کـه در مسـیر مدرسـه پراندم. ناگهان به او که خیلی مودب و متین از کنارم می‌گذشـت، گفتـم: «مادرم برای تـو مربای کشمش پخته است.» گفتن این عبارت همان و خندیدن ملیحه همان؛ خنده‌ای که در شعر و زندگی‌ام جاودانه شد و هنوزم که هنوز است صدای این خنده را از ورای شعرهایم می‌شنوم. ملاحت این صدا مرا شاعر کرد. مرا به زندگی امیدوار سـاخت. دسـتم بگرفت و پا به پا برد و رسـاند به امروز شـعر. حالا که به آن روزها می‌نگرم می‌بینم این ملیحه است که از گلوی من می‌خواند. من حلاوت طنزهایم را مدیون مهربانی و صداقت او می‌دانم. همان دانش‌آموز کلاس اول دبیرسـتان دخترانه شاهدخت که در پیـاده‌رو ۴۷ با مربای کشـمش نمک‌گیر شـیطنت ایـن نوجوان پاپتی شـد، پا به پای مـن دوید با غم‌ها و شـادی‌هایم کنار آمد تا من زندگی و شـعرم را ادامه بدهم و بتوانم به تفسیر غم‌ها و شادی‌های ملت بزرگم برخیزم و جهان را با این همه تلخی با مربای کشمش طنز شیرین سازم.

– پیـاز، تخـم مـرغ، کـره، سـبزی/ پودر لباسشویی، قسط بانک سپه، دستمال کاغذی/ امروز لیست من تکمیل است/ سوژه شعرم نیز/ حالا شما هی نق بزنید/ چرا تمام شعرهایم/ به ملیحه تق